

جک و لوبیای سحر آمیز

بازنویس: شاگهیرانا ترجمه: لیلیا باطنی



جک و لویای سحر آمیز

بازنویس: شاگهیراتا

ترجمه: سبا بابائی



جک و لویای سحر آمیز

ناشر: انتشارات پیدایش

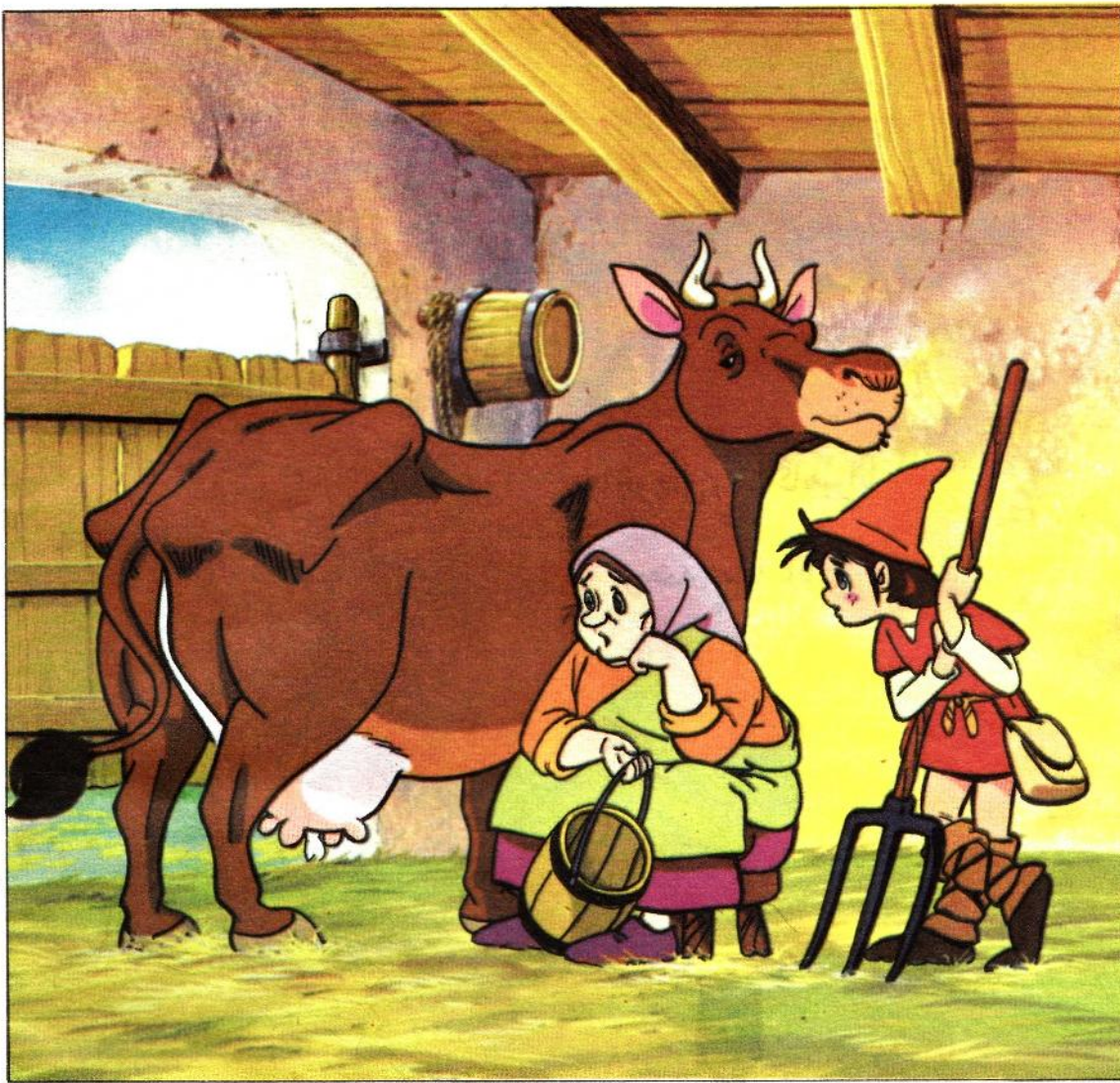
بازنویس: شاگهیراتا

ترجمه: سبا بابائی

نوبت چاپ: اول پائیز ۱۳۷۲

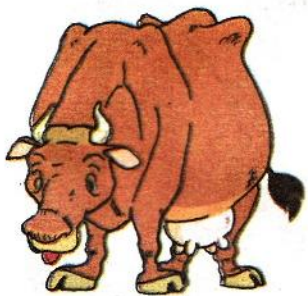
چاپ: شفق

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است



روزی روزگاری در دهکده‌ای دور، زن و شوهر فقیری با تنها پسرشان جک زندگی می‌کردند. آنها یک گاو شیرده داشتند. شیر گاو را می‌فروختند و با پولش زندگی را می‌گذراندند.

روزی پدر خانواده مریض شد و از دنیا رفت. مادر و پسر تنها ماندند. آنها با فروش شیر گاو به زندگی فقیرانه خود ادامه دادند. کم کم گاو، پیرو کم شیر شد، و سرانجام روزی رسید که دیگر یک قطره شیر هم نمی‌داد.



یک روز مادر، جک را صدا کرد و گفت: «پسرم، دیگر لقمه‌ای نان هم در خانه نداریم. بهتر است گاومان را بفروشیم و با پولش گندم بخریم و بکاریم. همین حالا گاو را به شهر ببر و بفروش.»

جک سوار بر گاو شد و به طرف شهر حرکت کرد. در راه به پیرمردی رسید. پیرمرد او را صدا کرد و گفت: «آهای جک! آیا حاضری گاو را با یک دانه لوبیا عوض کنی؟»

جک با تعجب گفت: «یعنی گاو را بدهم و به جایش فقط یک دانه لوبیا بگیرم؟»

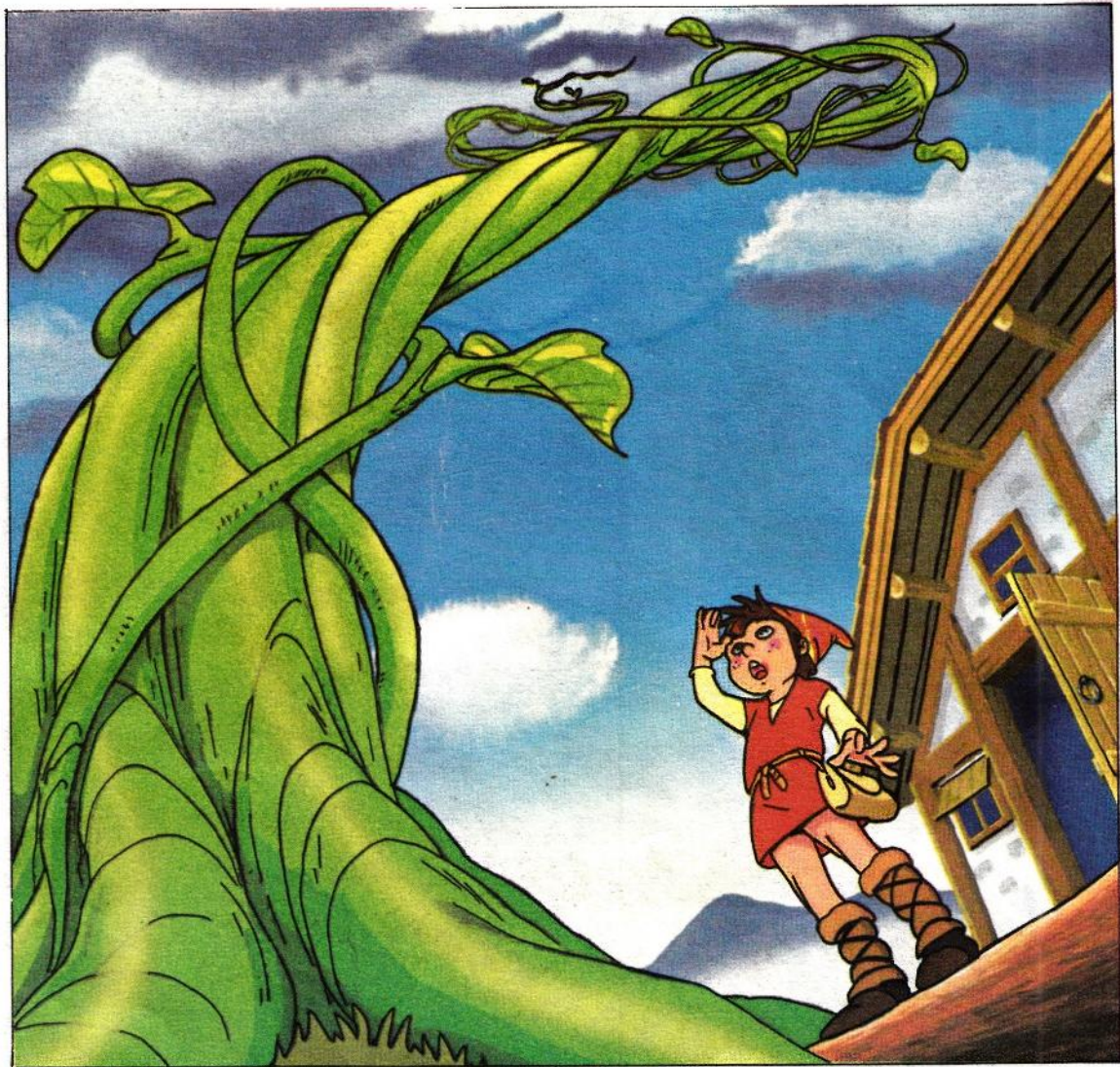


پیرمرد گفت: «درست فهمیدی، اما لوبیایی که من به تو می‌دهم، یک لوبیای معمولی نیست. اگر آن را بکاری، یک شبه رشد می‌کند و تا آسمان می‌رود.»

جک فکری کرد و گفت: «قبول است. عوض می‌کنم.»

او گاوش را به پیرمرد داد و لوبیا را گرفت و به خانه برگشت. در خانه، جک همه ماجرا را برای مادرش تعریف کرد.

مادر عصبانی شد و گفت: «جک، تو پسر نادانی هستی. گاو باارزشان را به آسانی از دست دادی. حالا دیگر چطور زندگی کنیم؟»



مادر، لوبیا را از پنجره اتاق به حیاط پرت کرد.
 صبح روز بعد، وقتی جک به حیاط آمد، چیز عجیبی دیده دانه لوبیا سبز شده بود، مثل
 یک درخت قد کشیده و تا آسمان رفته بود.
 جک با خودش گفت: «پس آن پیرمرد راست می گفت. باید بروم و ببینم لوبیای
 سحرآمیز تا کجا بالا رفته است.»



جک به آسانی از تنه کلفت لوبیا بالا رفت. از آن بالا به پایین نگاه کرد. سرش گیج رفت. کوهها و رودها و خانه‌ها، به اندازه دانه‌های لوبیا دیده می شدند. جک ترسیده بود. اما باز هم بالا و بالا تر رفت، تا به نزدیک ابرهای آسمان رسید. آن بالا، روی ابرها، قصری بزرگ و اسرارآمیز دیده می شد. جک پا به روی ابرها گذاشت و به طرف قصر رفت.

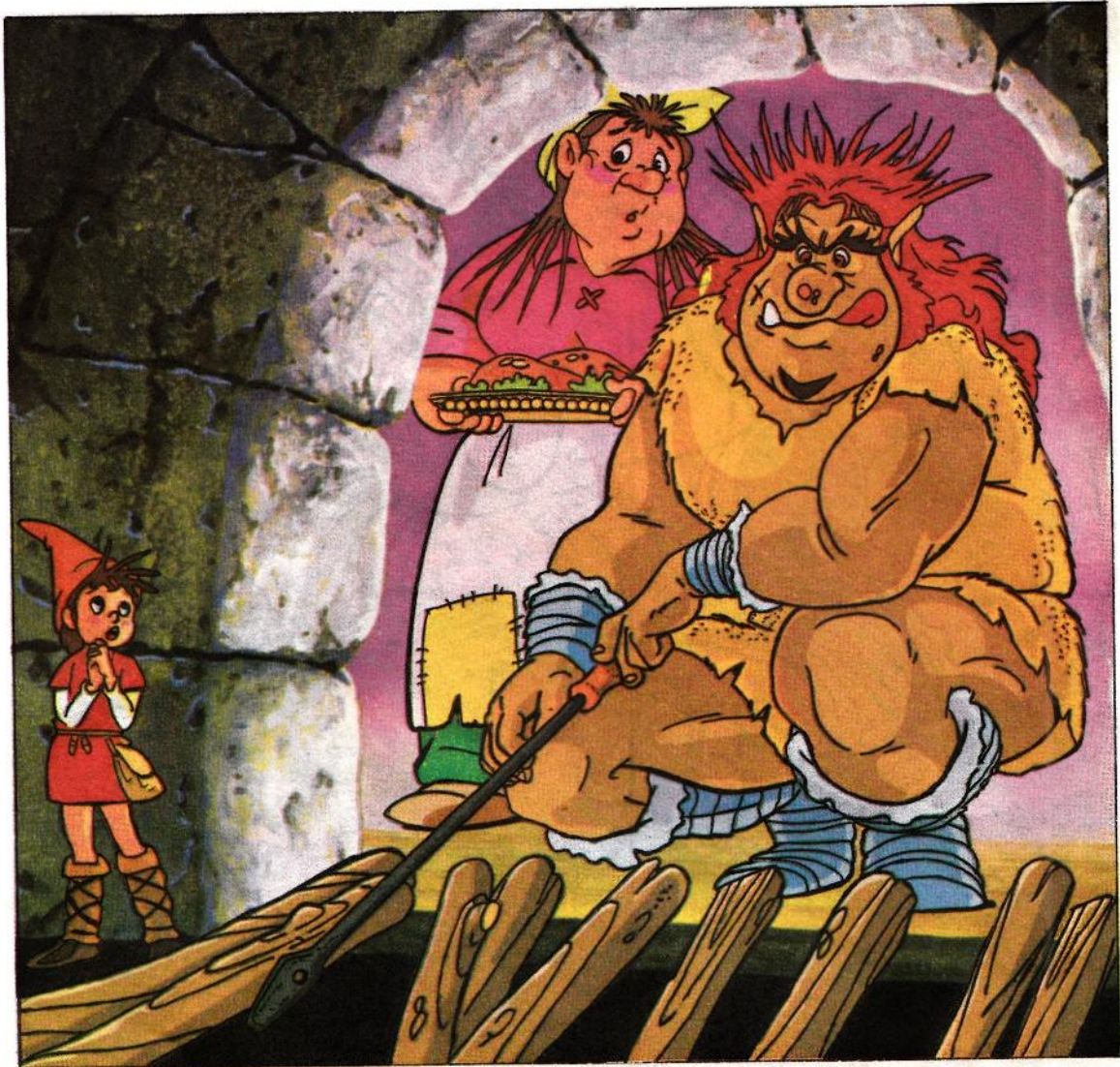


جک خیلی گرسنه بود. یادش آمد که از صبح چیزی نخورده است. با خودش گفت:
 «بهر است به قصر بروم و از صاحب آن، چیزی برای خوردن بگیرم.»
 او پشت در بزرگ قصر ایستاد و با صدای بلند سلام کرد. در به رویش باز شد.
 زنی که هیكلی بزرگ و قدی بلند داشت جلو آمد و پرسید: «چه کار داری پسر جان؟»



— صبح به خیر خانم! من خیلی گرسنه ام. ممکن است غذایی به من بدهید؟
 — چه پسر بادی هستی! بیا تو! کمی از غذای دیروز مانده. می توانی آن را بخوری.
 جک به دنبال زن، وارد قصر شد. زن برایش غذا آورد و او مشغول خوردن شد. ناگهان صدای قدمهایی بزرگ و سنگین به گوش رسید. این، صدای پای غول بزرگ، صاحب قصر، بود.

زن، به جک گفت: «شوهرم آمد! زود جایی پنهان شو پسر جان!»



صدای غول بلند شد: «آهای... من آمدم! ناهارم را بیاورید!»
 جک دوید و توی تنور پنهان شد.
 غول بینی بزرگش را تکان می داد و جلو می آمد.
 — آهای... بوی آدمیزاد از تنورمان می آید!
 غول این را گفت و به طرف تنور رفت.
 جک از ترس می لرزید. زنی غول جلو دوید و گفت: «این بوی کبابی است که دیروز
 خوردی. بیا غذای امروزت را بخور!»



غول غذایش را خورد. بعد هم کیسه‌ای را که با خود آورده بود برداشت. این کیسه پر از سکه‌های طلایی بود که او دزدیده بود. غول شروع به شمردن سکه‌ها کرد، و کم کم خوابش برد.

جک که از توی تنور همه چیز را می‌دید، با خودش گفت: «چه خوب شد! حالا کیسه را برمی‌دارم و فرار می‌کنم.»

او از تنور بیرون آمد. آهسته به غول نزدیک شد. کیسه‌ی پر از سکه را برداشت و پا به فرار گذاشت.

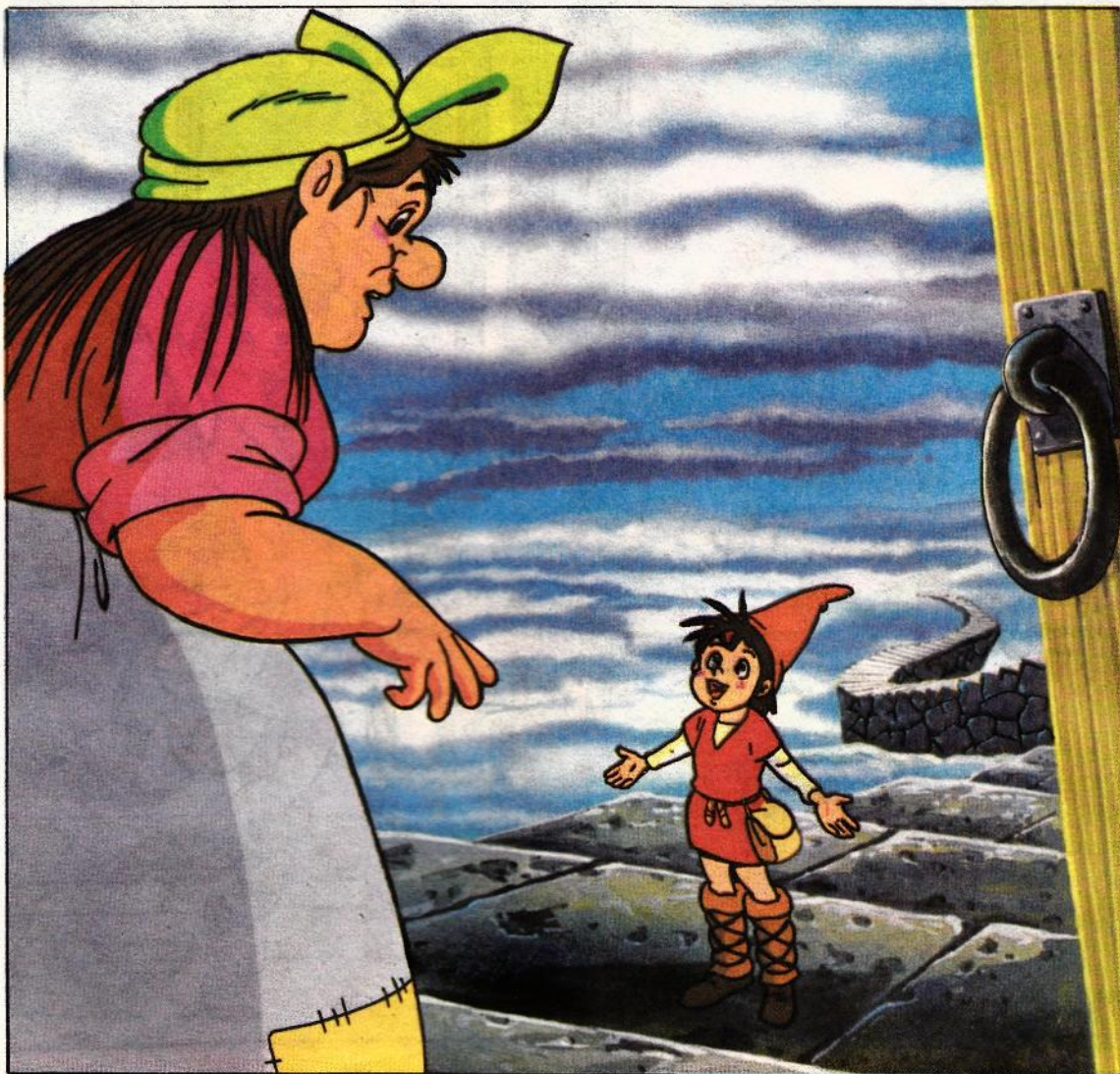


جک از تنه لویبای سحرآمیز پایین آمد و به خانه رسید. کیسه پر از سکه را پیش مادرش برد و گفت: «مادر، نگاه کن! ما دیگر پولدار شدیم!»

مادر سکه‌ها را دید و با تعجب پرسید: «جک، تو این همه سکه را از کجا آورده‌ای؟»

جک هر چه را که اتفاق افتاده بود، برای مادرش تعریف کرد.

«...»



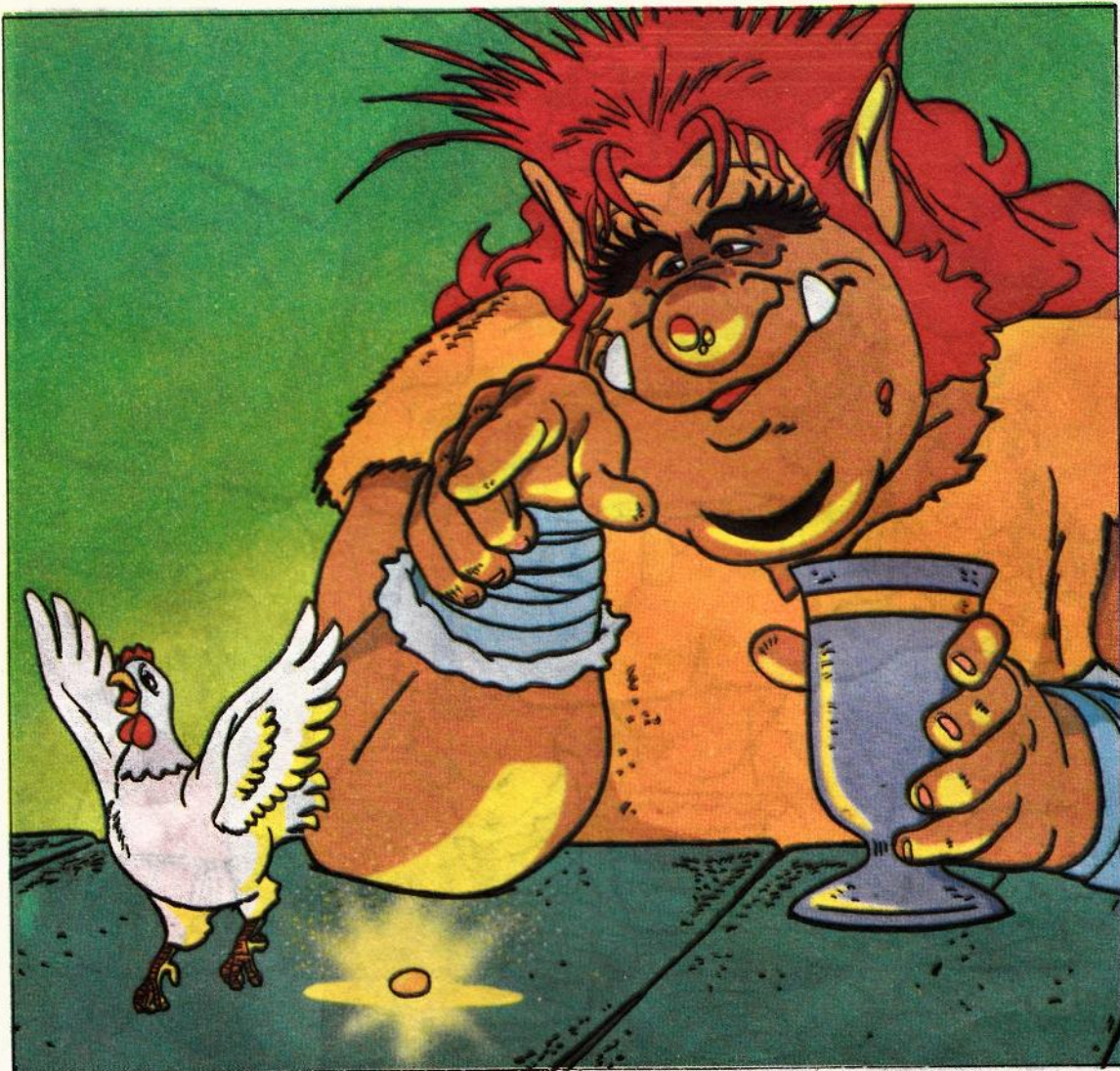
مادر، ناراحت و نگران بود. می ترسید که غول برای پس گرفتن سکه هایش به آنجا بیاید. اما جک فکرییچ چیز را نمی کرد. با خیال راحت سکه ها را خرج می کرد و خوش می گذراند. سرانجام روزی رسید که سکه ها تمام شد.

جک دوباره از لوبیای سحرآمیز بالا رفت. خود را به قصر غول رساند و در زد.

زن غول در را به رویش باز کرد. او را شناخت و گفت: «دیگر چه می خواهی پسر جان؟»



جک جواب داد: «از صبح تا به حال چیزی نخورده‌ام و گرسنه هستم.»
 زن گول او را به داخل قصر برد و برایش غذا آورد.
 جک مشغول خوردن غذا بود که گول به قصر برگشت. این بار او با خودش یک
 مرغ تخم طلا آورده بود.
 جک دوید و توی تنور پنهان شد.



غول مرغ را روی میز گذاشت و با صدایی بلند گفت: «ای مرغ حنایی، بده یک تخم طلایی!»

مرغ قدقدقدايي کرد و يك تخم طلایی گذاشت. غول از دیدن تخم طلایی خوشحال شد، چشمهایش را بست و به خواب رفت. جک آهسته از تنور بیرون آمد. به غول نزدیک شد. مرغ را برداشت و پا به فرار گذاشت.

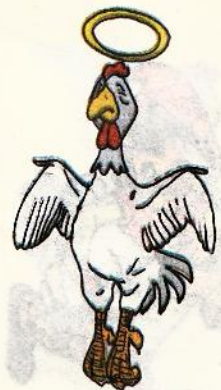
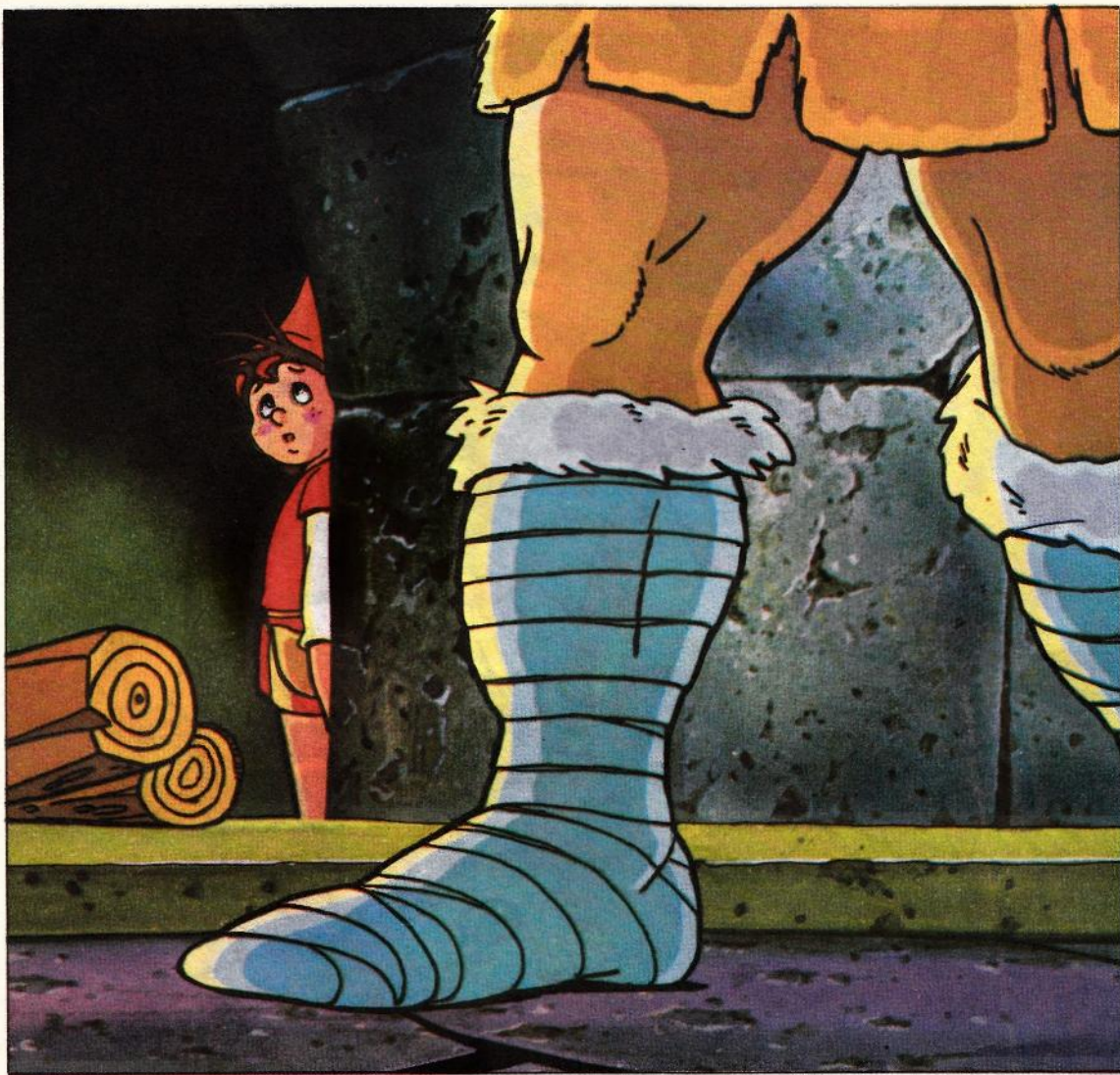


جک به خانه برگشت. مرغ را پیش مادر برد و گفت: «ای مرغ حنایی، بده یک تخم طلائی!»

مرغ قدقدقداپی کرد و یک تخم طلائی گذاشت.

جک تخم طلائی را به مادر داد. بعد هم تمام ماجرا را برای او تعریف کرد.

مادر با نگرانی گفت: «جک، این کارها درست نیست. تو باید خودت کار کنی و زحمت بکشی.»



اما جک به تنبلی عادت کرده بود. حاضر نبود دست به هیچ کاری بزند. هر روز به مرغ دستور می داد که برایش تخم طلائی بگذارد. مرغ روز به روز ضعیفتر می شد. تا سرانجام روزی از پا درآمد و مرد. جک برای بار سوم از تنه لوبیای سحرآمیز بالا رفت و خود را به قصر غول رساند. مشغول غذا خوردن شد تا غول سر رسید. این بار غول با خودش یک چنگ سحرآمیز آورده بود.



غول غذایش را خورد و به چنگ گفت: «ای چنگ خوش آهنگ، بزنی آهنگی قشنگ!»
چنگ، آهنگی زیبا نواخت. غول همان طور که به آهنگ چنگ گوش می داد، خوابش
برد.

جک از تنور بیرون آمد. به غول نزدیک شد. خواست که چنگ را بردارد و فرار کند.
ناگهان چنگ به صدا درآمد و گفت: «آی دزد! ... دزد! ...»



غول از خواب پرید. جک را در حال فرار دید. فریاد کشید: «ای پسرک دزد، بایست! پس تو بودی که کیسه سکه ها و مرغ تخم طلای مرا دزدیدی!»

جک همان طور که می دوید و فرار می کرد جواب داد: «خودت دزدی! تو این چیزها را از دیگران دزدیده بودی!»

غول از شنیدن این حرف، خشمگین شد و فریاد زد: «ساکت باش! الان می گیرمت و می خورمت!»



جک به سرعت از لوبیای سحرآمیز پایین می‌آمد. غول هم به دنبال او بود.
 جک وقتی به خانه نزدیک شد فریاد کشید: «مادر، مادر! بدو تبر را از انباری بیاور!
 زود باش، عجله کن!»
 مادر با تبر کنار تنه لوبیای سحرآمیز ایستاده بود و از ترس می‌لرزید.
 جک پا به حیاط خانه گذاشت. تبر را از مادرش گرفت و با تمام قدرت به تنه کلفت
 لوبیا زد.



غول التماس کرد: «نه! نزن! رحم کن. تمام ثروتم را به تومی بخشم. لوبیا را قطع نکن!»
 اما جک به حرف او گوش نمی‌کرد. او همچنان با تبر به تنه لوبیا می‌زد.
 سرانجام ساقه کلفت و بلند لوبیا قطع شد و با صدایی وحشتناک بر زمین افتاد. غول هم
 از آن بالا به پایین پرت شد. نعره‌ای کشید و مُرد.
 جک نفسی به راحتی کشید. مادر روبه او کرد و با گریه گفت: «پسرم، قول بده که
 دیگر دست به کارهای خطرناک نزنی. ما هر چقدر هم فقیر باشیم، باید با راستی
 درستی کار کنیم و شکرگزار خدا باشیم.»



جک وقتی اشک مادر را دید، ناراحت شد و گفت: «مادر جان، مرا ببخش! قول می‌دهم که از امروز تنبلی را کنار بگذارم، کار کنم و خرج زندگیمان را به دست بیاورم.»

جک به قول خود عمل کرد. از همان روز در مزرعه کوچکی مشغول به کار شد. چنگ سحرآمیز هم در کنار او بود، برایش آهنگهای زیبا می‌نواخت، و به کار و تلاش تشویقش می‌کرد.



چیزی نگذشت که مزرعه کوچک جک محصول فراوانی داد. جک با فروش محصول مزرعه، زندگی خوب و راحتی برای خود و مادرش به راه انداخت.
روزهای فقر و بدبختی جک به پایان رسیده بود. اما او هیچ وقت آن روزها را از یاد نبرد. همیشه به دیدار مردم فقیر می رفت و به آنها کمک می کرد. مردم هم جک را دوست داشتند و به او احترام می گذاشتند.
به این ترتیب جک توانست با کار و تلاش خود به خوشبختی برسد.



دربارهٔ این کتاب

«جک و لوبیای سحرآمیز» از افسانه‌های معروف کشور انگلستان است. آقای «جئی کوموز» نویسنده و محقق انگلیسی در زمینه رسوم و سنن و افسانه‌ها، این افسانه معروف را به صورت داستانی زیبا نوشت و به چاپ رساند. کتاب حاضر، ترجمه‌ای از این اثر زیباست.

نشر پیدایش برای شما بچه‌ها منتشر نموده است



نشر پیدایش

مرکز بخش: مؤسسه انتشارات قدیانی تلفن ۶۴۰۴۴۱۰

قیمت: ۵۰۰ ریال